

تقدیم به ساحت مقدس مام میهن ، مادران شهدای راه وطن و عمه بی‌بی، مادر شهید محمود ثابت‌قدم

چند روزی بیشتر به محرم نمانده بود. دزفول، این شهر کهنِ عاشق، در آستانه‌ی ماه سیاه‌پوش، حال و هوایی دیگر داشت. کوچه‌ها، تنگ و پیچ‌درپیچ، با دیوارهایی گلی که آفتاب عصر را مثل خاطره‌ای گرم، در دل خود نگه می‌داشتند. خانه‌ها، یکی از یکی بی‌آلایش‌تر؛ طاق‌هایی با نقش‌های ساده، حیاط‌هایی با درختان کنار ستبر، ایوان‌هایی رو به آسمان، حوض‌هایی که با ماه شوخی می‌کردند و خون‌های که معماران زیر دست و شیفته به ظرافت در پیشانی خانه‌ها در دل محله‌ای کهن، مسجدی خاموش و آرام ایستاده، با .کاشته اند همه بوی مهر می دهند پشت هر دری، بوی نان تازه می‌آمد و گفت‌وگوی گرم همسایه‌ها کاشی‌های که نه فقط خشت، که نفس‌اند؛ ...گلدسته‌ای‌های بلند چنان دو دست افراشته به آسمان، از آجرهایی لاجوردی و لبریز از نیایش، بالا رفته‌اند نقوشی ...نقوش اسلیمی بر پیکره‌ی گلدسته می‌رقصند، چرخان و خرامان، چون تسبیحی در دست پیرمردی شب‌زنده‌دار. نفسِ ذکر، نفسِ دعا، نفسِ عشق ، و در دل هر واژه، دری "الله"، "محمد"، "علی" نام‌های متبرکه، با خطی زرّین، بر آجرها نشسته‌اند؛ .که روح را می‌نوازند، و دل را به خلوتی بی‌انتها می‌برند و آفتاب، با ...وگویی دستهای پیر مرد معمار در نقوش جا مانده اند باد، وقتی از کنار آن گلدسته می‌گذرد، ذکر می‌گوید .به سمت بی‌کرانه‌ی خدا باز می‌شود در دل این کوچه‌های باریک، زن‌ها با چادرهای سیاه، مردها با .مهربانی بر کاشی‌های لاجوردی می‌تابد، انگار که دست نوازش بر پیشانی دعا کشیده باشد در این کوچه، وقتی محرم می‌آمد، خاک هم عزادار .عرق‌گیرهایی سفید ، پیرمردها تسبیح به دست، ، و کودکان، با دست‌های خاکی و دل‌های آسمانی، ما پنج نفر بودیم؛. بچه‌های محله. نه آن‌قدر بزرگ که بشود علم را بلند کرد ، نه آن‌قدر کوچک ... می‌شد... و دیوار هم دلش می‌خواست روضه گوش کند .محرم که می‌آمد، دل‌مان می‌خواست تکیه‌ای بسازیم. نه فقط از چادر و پارچه، از دل و اشک و نذر. تکیه‌ای که از آسمان، .«که دل‌مان نلرزد با نوای «یا حسین دنبال جا می‌گشتیم. کوچه‌ها پر از در و دیوار، اما دل‌مون دنبال جای خاصی بود تا چشم‌مون افتاد به ته کوچه... آن‌جا که دو پایه‌ی برق کنار هم بودند. آن‌جا خانه‌ای ساکت، اما با نوری پنهان. درِ حیاط همیشه نیمه‌باز، گلدان‌های خشکیده‌اش هنوز بوی گلاب .که خانه‌ی عمه بی‌بی بود... مادر شهید محمود ثابت‌قدم رفتیم. آرام. با شرم. با دل‌هایی لرزان. دم در ایستادیم، سلام دادیم، صدا زدیم: — عمه .می‌دادند. و پنجره‌ها، انگار گوش خوابانده بودند به نوای آسمان لبخند زد. از .در باز شد. چهره‌اش پیدا شد؛ چین‌خورده، اما آرام. چشم‌هایی که اشک را خوب می‌شناختند بی‌بی... اجازه می‌دی تکیه‌مون رو اینجا بزنیم؟ دل‌مون پر کشید. از آن لحظه، .«همان لبخندهایی که فقط مادرهای داغ‌دیده بلدند. گفت: «برای حسین؟ خونه‌مو می‌خوانی؟ جونمم بخواین، دریغ نمی‌کنم

رفتیم سراغ مادر، مادر بزرگ، خواهرهامون. چادرهای مشکی کهنه شان رو آوردیم؛ چادرها، بوی گلاب و تربت می دادند. بوی نذر، ... .. تکیه‌ی ما متولد شد یکی فانوس آورد، ... تکیه کم کم شکل گرفت. بوی گریه، بوی عهد. با دست‌های کوچیک‌مون، اما دل‌هایی به وسعت آسمون، چادرها رو بستیم بین دو تیر برق یکی پارچه‌ی مشکی، مادرم یه میز کهنه داد، با سماور کوچیک و چند استکان لب‌پریده. عمه بی‌بی هم قالیچه‌ای کهنه ولی تمیز آورد. گفت: «پسرم، محمود، یک شب، . روی این نماز می‌خوند... هر کس چیزی از دلش کند و آورد. دل‌ها گره خوردند به طناب چادرها، به تیر برق، به صدای چکش، به شور بچگی قاب رو . «عمه بی‌بی آمد. در دستش قاب عکسی بود. داد دستم و گفت: «این محمودمه... بگذارین تو تکیه‌تون، بذار پسرم هم توی این شور شریک باشه چشماش . گرفتم. پسری بود هفده، شاید هجده ساله... ریش و سیبیش هنوز کامل درنیومده بود. معصوم بود، یه معصومیتی که از چشماش می‌بارید، نجابت، هر شب، «پسرم دلش پوسید از بس توی خونه موند... بذار محمود هم باشه. بذار اونم کنار شما باشه» هنوز نم داشت. معلوم بود باز هم گریه کرده. گفت بذارید وسایل تو تکیه بمونه. امام « بعد از اینکه مراسم تموم می‌شد، ما بچه‌ها با شور و هیجان وسایل تکیه رو جمع می‌کردیم. اما یه شب، عمه بی‌بی گفت فرداشب، وقتی ما رسیدیم تکیه، عمه بی‌بی کنار کوچه نشسته بود، ساکت... همین‌که ما «حسین خودش مواظبه. منم خودم یه سر می‌زنم، خیالتون راحت دیشب... بعد از نماز شب... گفتم برم سر بزنم به تکیه‌تون. همین‌که وارد کوچه شدم، یه نوری دیدم... یه خانم نورانی. سفیدپوش. « گفت ،رو دید، صدامون کرد بعد، عمه بی‌بی بغض کرد، صدایش لرزید «قامتش بلند، پر از آرامش. نمی‌توانستم جلو برم، زبانم بند اومده بود اون خانم... بی‌بی فاطمه زهرا بود... با همون چادر خاکی‌ش. شاید امده که بگه این بچه‌ها، پاکن... با دلشون عزاداری کردن برای پسر من. منم اومدم به « از اون شب به بعد، هروقت عمه از کنار تکیه رد می‌شد، دستشو می‌کشید به پارچه‌های مشکی، به تیر برق، به «احترام دلشون سری بزنم به تکیه‌شون چادرهای ما... بعد همون دستو می‌مالید به صورت و چشم‌هاش. انگار تبرک بود، انگار خاک کربلا رو به بدنش می‌زد. زیر لب یه چیزی می‌گفت، نجوای... دعایی، شب عاشورا هوا سنگین بود. هیچ‌کس نمی‌خندید، حتی بچه‌های شلوغ‌محلّه . تکیه‌ی کوچیک ما، شده بود قطعه‌ای از کربلا. سلامی... شاید فقط یه بغض مادرانه هم امشب آرام بودند. کوچه بوی اشک می‌داد، بوی اسپند، بوی نذر، بوی خاکی که با اشک مردم قاطی شده بود. چراغ‌های تکیه کم‌نورتر از همیشه بودن، ولی قبل از شروع روضه، عمه بی‌بی با یه بسته پیچیده‌شده با روسری مشکی اومد وسط تکیه. همه ساکت شدن. اما اون شب، یه فرق بزرگ داشت. دل‌ها روشن‌تر محمودم، امشب شب توئه. شب غربت حسین، شب وداع عباس، شب گریه‌های « نشست کنار عکس محمود، دستشو گذاشت رو قاب، بعد با صدای لرزون گفت

این بسته، لباس رزم توتۀ محمودجان... همونی... و شب دلتنگی مادرایی مثل من... مادرایی که پسرهایشون رو دادن، ولی صدایشون تو دلشون موند... زینب

رو سری رو باز کرد، پارچه‌ی خاکی‌رنگی بیرون اومد، با یه شال «...که باهاش رفتی... امشب می‌خوام تکیه‌ت به سمت باشه. امشب، تو هم میزبان عزاداری

سبز و یه نشان پلاک. همه گریه‌شون گرفت. حتی روضه‌خون هم مکث کرد، صدایش برید. ما بچه‌ها مات شده بودیم. هیچ‌کس چیزی نگفت. فقط صدای گریه

و عمه، با گوشه‌ی چادرش اشک‌هاش رو «تکیه محمود عمه بی‌بی»: اون شب، یکی از بچه‌ها روی پارچه‌ی بالای تکیه با زغال دستخط بجه گانه نوشت. بود

از اون شب، تکیه پُر شد. نه فقط از مردم، «از امشب، این تکیه فقط تکیه‌ی محرم نیست... اینجا خونه‌ی محمود، خونه‌ی همه شهداست»: پاک کرد. گفت

بلکه از دل‌های شکسته، از گریه‌های بی‌صدا، از مادرهایی که نگاهشون یه جایی گیر کرده بود... شاید به خاک کربلا، شاید به قطعه شهدای دزفول، شاید به

تیرهای برق عوض شده بودن. کوچیه‌ی خاکی‌مون حالا آسفالت شده بود. خیلی چیزا تغییر کرده بود... سال‌ها بعد. یه قاب عکس روی طاقچه‌ی خاموش

من، مهدی، محمود، کاظم... حالا هر کدوم‌مون مردی شده. ولی وقتی محرم می‌رسید، همه چیز دوباره مثل قدیم می‌شد... بعضی از همسایه‌ها دیگه نبودن

باز هم همون چادرهای سیاه، باز هم. تکیه‌ی محمود عمه بی‌بی: اما هر سال که محرم می‌شد، یه قرار نانوشته داشتیم. بودیم، با زن و بچه، با کار و زندگی

سنش بالا رفته بود. موهای سفیدتر، قدش خم‌تر، ولی امسال، عمه بی‌بی حالش خوب نبود... قالی‌مدرس اما تمیز، باز هم یه قاب عکس، با نگاهی معصوم

اون سال، شب دهم، ولی وقتی تکیه راه می‌افتاد، هنوز هم می‌اومد. دستش رو به دیوار می‌گرفت، آروم می‌اومد وسط تکیه، کنار عکس محمود می‌نشست

همه گریه می‌کردن. من کنار... از تن بی‌سر حسین... از گریه‌های زینب... روضه‌خون داشت از وداع امام حسین می‌گفت. ما همه جمع بودیم... شب عاشورا

محمود جان... من اومدم، امشب شب آخرمه... دلم آرومه، تو گفت... یه آه کشید. عمه نشسته بودم. آروم سرشو به دیوار تکیه تکیه داد. چشم‌هاشو بست

همون لحظه، یه نسیم عجیب از بین «...می‌دونم بی‌بی زهرا خودش اومده دنبالم... فقط تو این تکیه از خدا چیزی خواستم... فقط یه چیز... دیدار تو

دیگه چیزی نگفت. عمه بی‌بی آروم سرش خم شد. پارچه‌های تکیه رد شد. چراغ نفتی لرزید. عکس علی یه لحظه انگار درخشید

محلۀ مات... عمه بی‌بی رفت: چند وقت بعد، خبر اومد. اون شب، همه با گریه عمه رو به خونه بردیم

و بالای در... پیر و جوون، فقیر و غنی. همه اومدن. تکیه سیاه‌پوش شد، ولی این بار نه برای حسین... برای مادری که سال‌ها خادم حسین بود. شده بود

حالا هر سال که محرم میاد، بچه‌های اون روزها، که حالا پدر شدن، «تکیه‌ی محمود و عمه بی‌بی - اینجا قطعه‌ای از کربلاست»: تکیه، با خط خوش نوشتن

گاهی شب‌ها که همه رفتن، قالی کهنه هنوز هست، عکس محمود هنوز اونجاست، و بوی چای عمه بی‌بی هنوز توی تکیه می‌پیچه ... با نوه‌هاشون میان

دعاکن، هیچ‌وقت دل‌مون از ... عمه بی‌بی، محمو ... د ما هنوز تکیه‌تونو سر پا نگه داشتیم» :می‌ایستم دم تکیه، سرمو می‌ذارم به پارچه‌ی سیاه، و آروم می‌گم

این تکیه جدا نشه